

کریستف کیشلوفسکی

بزرگن عرفان ثانی



فرمان

نویسنده: کریستف کیشلوفسکی | برگردان: عرفان ثابتی | ویراستار: خشایار فهیمی  
مدیر هنری و طراح گرافیک: ایمان صفایی | منیر تولید: هوپار اسدیان  
حروفچینی و صفحه‌آرایی: روتسنگ واقفی

لیتوگرافی و چاپ: نظرا صحافی: معین | چاپ پنجم (چاپ سوم در یک مجلد) ۱۳۸۹ | شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۹۲۰۰۰ ریال | شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۰۴۹-۲۰-۷

نشر مادریز: تهران، کتیستی ۱۴۳۹۸۲۵۱۳۳

تمامی حقوق این کتاب محفوظ است. هر گونه استفاده از متن این کتاب جهت اجرا منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر و مترجم است.

info@mahriz.com

صفحه ۲۱

فرمان اول

من خدا هستم

پروردگار شما

صفحه ۵۳

فرمان دوم

خدا را دیگر را

عبادت مکنما

صفحه ۸۱

فرمان سوم

روز سبت را یاد کن

صفحه ۱۰۹

فرمان چهارم

پدر و مادر خود را

احترام نما

صفحه ۱۴۱

فرمان پنجم

قتل مکن

(قتل کوفته‌ای در بر روی کشیدن)

صفحه‌ی ۱۷۹

فرمان ششم

نام مکن

(قبیله کوتاهی در راهی عشق)

صفحه‌ی ۲۱۷

فرمان هفتم

کندی مکن

صفحه‌ی ۲۴۷

فرمان هشتم

نام خدای خود را

باطل مبر

صفحه‌ی ۲۷۳

فرمان نهم

بر همه ساینی خود

شهادت دروغ مکن

صفحه‌ی ۳۱۵

فرمان دهم

به خاله همساینی خود

طمع موز



فرمان پنجم

قتل مکن

(فیلم کوتاهی درباره‌ی کشتن)

کارگردان: کریستف کیشلوفسکی

مدیر فیلمبرداری: اسلاوومیر ایدزباک

تدوین: اوا اسمال

موسیقی متن: زیگنیف پرایزنر

بازیگران: یاچک / میروسلاو باکا، پیوتر / کریستف گلوویژ

تهیه کننده: ریشارد چوتکوسکی

۵۷ دقیقه

[یک مرد قوی هیکل تنومند در پلکان ورودی بلوک مسکونی، که از داستان‌های قبلی با آن آشنا هستیم، ظاهر می‌شود و به بیرون می‌رود. بیرون هوا دلگیر و غمناک است. مرد، که یک جلیقه‌ی اِپِل‌دار بی‌آستین و یک لباس کار بر تن دارد، شیء سنگینی را حمل می‌کند. چشم‌های ریزی دارد، خط‌ریشش مثل خط‌ریش فروشندگان ماشین‌های دست دوم است و شلوار جین ترکی او از همان شلوارهایی است که به طور قاچاق از خارج وارد می‌شوند و در بازار سیاه فروخته می‌شوند. ناگهان شیخ کوچکی به سرعت برق، درست از جلوی او رد می‌شود و با صدای شلپ به آسفالت می‌خورد. کهنه‌ی خیس، همان شیخ، را از زمین برمی‌دارد و به بالا نگاه می‌کند. یاچک در میدان «نومیاستو» قدم می‌زند. او یک جوان بیست‌ساله‌ی موکوتاه با صورت گرد پر از جوش است، حالا به دلیل سردی هوا جوش‌ها واضح‌تر از حالت عادی هستند. چشم‌های بی‌حالت و چهره‌ای غیر دوستانه دارد. فریادی از یشت سر سبب می‌شود سرش را برگرداند.]

صدا: [خارج از نما] هی، رفیق!

[یاچک نمی‌داند مخاطب این صدا خودش است یا نه. با این همه، معلوم می‌شود که مخاطب صدا خودش است. منتظر «بلوخ» می‌شود که صدایش کرده است، بوی خوشی از اوضاع به مشامش نمی‌رسد.

در سالن مجمع وکلای مدافع، مرد جوانی مشغول خواندن نامه‌ای است. او دلسوز، حساس و شاید حتا کمی بیش از حد ظریف به نظر می‌رسد. ناخودآگاه سیگاری روشن می‌کند، با دشواری سیگارش را با کبریت روشن می‌کند.]

صدا: [خارج از نما] آقای پیوتر با لیچکی! لطفاً بفرمایید داخل.

[پیوتر — همان مرد جوان دلوز — یرمی گردد و سیگار را خاموش می‌کند. دستی بر شانه‌اش کشیده می‌شود، معلوم است که برای او آرزوی موفقیت دارد. پیوتر آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و به طرف در به راه می‌افتد.

از این سه صحنه کوتاه باید معلوم شده باشد که این سه شخصیت، به رغم تفاوت و دوری از یکدیگر، به نحوی به هم مربوط هستند. یا بهتر بگوییم، در آینده به نحوی به یکدیگر مربوط خواهند شد.]

## ۲

[مرد قوی‌هیکل تنومند، کهنه به دست، بلوک مسکونی را برانداز می‌کند. از نقطه‌ای دید او خانه‌ها بزرگ به نظر می‌رسند. همه‌ی پنجره‌ها بسته است و معلوم نیست که کهنه از کدام یک از خانه‌ها می‌تواند افتاده باشد. با نگاهی از سر نفرت، کهنه را با انگشت‌های شست و سبابه می‌گیرد و به طرف پلکان ورودی می‌رود. درها باز هستند و سرایدار مشغول جارو کردن است. با سرایدار احوال‌پرسی می‌کند و کهنه را درون سطل آشغال می‌اندازد. این مرد راننده‌ی تاکسی است؛ از این به بعد او را به همین نام خواهیم خواند.]

سرایدار: کهنه رو بیرون می‌اندازین؟ ممکنه به درد بخوره، خودتون که می‌دونین.

راننده تاکسی: یکی پرتش کرد به طرفم.

سرایدار: باهاتون دعوا داشت، آره؟

راننده تاکسی: نه. این طرف‌ها کسی رو با کهنه‌ای مثل این ندیدین؟

سرایدار سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد — نه، او کسی را ندیده است.]

سرایدار: شاید اتفاقی افتاده بایین.

راننده تاکسی: شاید. مواظب باش. [گره‌ای روی یکی از سطل آشغال‌ها نشسته است.]

پیشته، پیشته! [گره به سرعت برق فرار می‌کند. راننده تاکسی پایش را بر

زمین می‌کوبد، به محض این که گره از پنجره‌ی زیرزمین ناپدید می‌شود،

لبخندی از سر رضایت می‌زند.] از گره‌ها متفرم. نمی‌تونی بهشون اعتماد

کنی — درست مثل آدم‌هان.

سرایدار: عوضش تعداد موش‌ها رو کم می‌کنن.



راننده تاکسی: به دزک، حیون‌های لعنتی.

[راننده تاکسی دو سطل آب را برمی‌دارد و سپس به طرف ماشینش می‌رود، که در یکی از پارکینگ‌ها پارک شده است. گره‌های طنابی را که پارچه‌ی روی ماشین را نگه داشته، باز می‌کند و پارچه را از روی ماشین برمی‌دارد و آن را به‌دقت با روش سرد و بی‌روح خود جمع و جور می‌کند. او یک قیات پولونز آبی دارد که روی سقف آن علامت تاجی شکل، علامت تاکسی‌ها، وجود دارد. قیات کثیف نیست ولی با این همه، راننده تاکسی انگشتش را روی سطح براق آن می‌کشد — خیلی تمیز نیست. در را باز و رادیو را روشن می‌کند. ماشین به تعداد زیادی لوازم جانی بی‌تناسب مجهز است: چراغ‌های اضافی در جلو و عقب، تعدادی برچسب: «تویوتای من محشره»، «بنزین من...» و...، یک آنتن قرمز کنار آینه‌ی بغل و یک نظر قریونی فرازمینی. راننده تاکسی آماده‌ی شستن می‌شود.]

### ۳

[حالا «بلوخ» که قبلاً یاچک را در میدان صدا کرده بود، به طرف او می‌رود. تنومند و چهارشانه است و به هر کسی نزدیک شود، او را خواهد ترساند. یاچک نیز مستثنا نیست. کیف هواپیمایی قدیمی را کمی به پایش نزدیک‌تر می‌کند. برای اولین بار متوجه می‌شود یاچک چه لباس‌هایی پوشیده است: یک کت جین لهستانی با گل‌میخ‌های پرزرق و برق جسیبیده به آن و شلوار چینی که کمی برایش گشاد است. دست‌هایش بزرگ، قرمز و سرمازده هستند.

بلوخ نگاه موشکافانه‌ای به او می‌اندازد — بلوخ یک کت خز بسیار مندرس بر تن دارد.]

بلوخ: صد زیلوت بهم قرض بده.

یاچک: متأسفم.

بلوخ: پس پنجاه تا بده.

[یاچک با چشم‌های بی‌تفاوت و حالت غیر دوستانه به او نگاه می‌کند.]

یاچک: متأسفم.

بلوخ: ببین، من باید هر طور شده از این جا برم.

یاچک: من خودم مفلسم.

[بلوخ با ناباوری لبخند می زند.]

بلوخ: خُب، پس برو گم شو. [یاچک تکان نمی خورد. بلوخ ناگهان حرکتی می کند انگار می خواهد با سر به صورتش بکوبد، ولی درست نزدیک صورت او توقف می کند. یاچک حتا خودش را پس نکشیده است. بلوخ شگفت زده است.] در این صورت قبوله.

[بلوخ با حفظ وقار به راه می افتد. یاچک نیز در خلاف جهت او به راه می افتد. یاچک به پوستر فیلمی بیرون سینما «وارش» نگاه می کند و داخل سینما ناپدید می شود.]

#### ۴

[بلیط فروش، زنی حدوداً سی ساله است. از پنجره ای که او را از مشتری ها جدا می کند به عنوان آینه استفاده می کند و با انگشتانش موهایش را شانه می کند.]

یاچک: فیلمش خوبه؟

بلیط فروش: نه خسته کننده ست.

یاچک: خسته کننده؟ درباره ی چیه؟

بلیط فروش: عشقیه؛ ولی خسته کننده ست. هیچ تحرکی نداره. همش نشسته ن.

یاچک: دارین چه کار می کنین؟

بلیط فروش: دارم موهای خاکستری رو... درمی آرم.

یاچک: این نزدیکی ها ایستگاه تاکسی کجاست؟

بلیط فروش: توی میدون قصر.

[بلیط فروش یک موی خاکستری دیگر نیز پیدا کرده و آن را بیرون می آورد، کمی اخم می کند. بیرون هوا سرد است، شاید همین امر یکی از دلایلی باشد که یاچک سعی کرده بود مکالمه را طولانی کند. در برابر فشار باد قوز می کند و به طرف صف تاکسی می رود.]

#### ۵

[شش مرد میانسال، همگی آراسته و رسمی، در دفتر مجلل مجمع وکلای مدافع پشت میز بزرگی نشسته اند. پیوتر در طرف دیگر میز، روبه روی آن ها نشسته است. در فکر

فرورفته؛ احتمالاً تازه از او سؤالی پرسیده‌اند. یکی از ممتحنین برای روحیه دادن به او لبخندی می‌زند، دیگری یک لیوان چای به او تعارف می‌کند — برای هر فردی که در برابر یک هیأت عالی رتبه قرار گیرد، چنین احترامی به جا آورده می‌شود.]

پیوتر: و قتم رو برای این سؤال هدر نمی‌دم؛ چون که جوابش رو نمی‌دونم. دومین باره که این سؤال رو ازم می‌پرسن. وقتی که داشتم امتحان ورودی می‌دادم جوابش آسون به نظر می‌اومد. حالا بعد از چهار سال، خیلی مطمئن نیستم. سؤال خوبه: «چرا می‌خواهم وکیل مدافع شوم؟» دلتون می‌خواد کاملاً روراست باشم یا ترجیح می‌دین که جواب کلیشه‌ای بدم؟

[مردی که در وسط نشسته لبخند می‌زند — مشغول سیگار کشیدن است و شاید مهم‌ترین عضو هیأت ممتحنین باشد.]

رئیس: این چا هدف ما اینه که سعی کنیم شما رو بشناسیم.

پیوتر: آگه بخوام صادقانه جواب بدم باید بگم «نمی‌دونم.» طبعاً نظراتی دارم، گرچه ممکنه مبهم باشن. در چهار سال گذشته مسائل زیادی رو شاهد بودم. فکر می‌کنم یکی از دلایل وارد شدن به این حرفه می‌تونه این باشه که اشتباهات ماشین غول‌پیکر قوهی قضاییه رو اصلاح کنم. یا حداقل سعی کنم که این کار رو بکنم. شاید به این امر بشه گفت؛ یه تعهد اجتماعی.

مرد اول: کاملاً درسته، ولی...

پیوتر: ببخشید. می‌ترسم که مرور زمان پاسخ دادن به این سؤال رو مشکل‌تر بکنه. هر آدمی یه وقتی از خودش سؤال می‌کنه آیا کاری که کرده دلیل عقلانی داشته یا نه. به نظر می‌رسه که یا مرور زمان تردیدهای آدم زیاد می‌شن. مثل این که شما می‌خواستین چیزی بگین...

مرد اول: نه این دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم ازتون بیرسم.

رئیس: خوبه. سؤال دیگه‌ای هست؟

[پیوتر گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک می‌کند. دست‌هایش می‌لرزند. پیداست که این امتحان برایش خیلی مهم است.]

[راندند تا کسی با یک برس مشغول تمیز کردن سقف ماشین است. برف پاکن‌ها را خم می‌کند، درست در همین لحظه دختر نوجوانی با کتی زردرنگ از پلکان ورودی ظاهر می‌شود. نه زشت است و نه جذاب و اگر به خاطر فریادی از بالکن که سبب توقف او می‌شود، نبود دیگر به او توجه نمی‌کردیم.]

زن: بیتا! بیتا!

[بیتا برمی‌گردد، به سرعت عصبانی می‌شود.]

بیتا: چه؟

زن: ماکارونی بگیر. دو بسته! [بیتا می‌خواهد برود ولی زن فریاد بلندتری

می‌زند.] پولش رو نداری!

[بیتا مجبور است برگردد و بسته‌ی کوچکی را بگیرد که لای روزنامه پیچیده شده است. راندند تا کسی تمام این ماجرا را با لیخند تماشا می‌کند. دختر را با چشم خریدار برانداز می‌کند: «بد نیست، به هیچ وجه بد نیست.» بیتا، که احساس می‌کند نگاهی متوجهش است، با عشوهِ — یا شاید حداقل این طور به نظر می‌رسد — راه می‌رود. در روزگار ما به این حالت «قر دادن» می‌گفتند؛ ولی معلوم نیست که این روزها هم همان معنا را داشته باشد.]

[یاچک به آرامی راه می‌رود. جلوی نقاشی آویزان به دیوار کافه‌ی «فوکیه» می‌ایستد. نقاش‌ها سردشان است و با برزنت پلاستیکی روی نقاشی‌ها را پوشانیده‌اند تا باران به آن‌ها آسیب نرساند. مشتری‌ها کم‌تعداد هستند. یک توریست ژاپنی با یک یارانی به رنگ سفید چرک‌تاب، مشغول عکاسی با یک دوربین مدل بالاست. دقیقاً معلوم نیست از چه چیزی عکس می‌گیرد، احتمالاً از همه چیز، زیرا به سرعت و از همه طرف عکس می‌گیرد. یاچک نقاشی‌های «شهر قدیمی» را دوست دارد، زیرا مثل یک تصویر چایی به ساختمان‌های اصلی وفا دارند.]

نقاش: دوست من، به نظرتون تخیلیه؟

یاچک: چنده؟

نقاش: هفت هزار زیلوت.

[یاچک لحظه‌ای فکر می‌کند.]

یاچک: کشیدش چقدر طول می‌کشه؟

نقاش: مشکلات چیه، رفیق؟ [نقاش با انگشت به تصویر اشاره می‌کند. هر کدام از

آجرهای دیوار شهر قدیمی به‌دقت بازآفرینی شده‌اند و شبیه آجرهای

واقعی هستند.] این‌جا الکی پول گِیرت نمی‌آد. نگاه کن. [انگشتانش را باز

می‌کند. با رنگ و پول کثیف شده‌اند. ناخن‌ها بلند هستند و معلوم است که

فقط به ندرت آن‌ها را می‌شوید.] این‌جا به‌خاطر استعداد پول گِیرت می‌آد.

تک‌تک این آجرها رو با این دست‌ها کشیدم. هیچ استعدادی داری؟

یاچک: نه.

نقاش: شاید بدونی چطوری می‌شه کفش درست کرد؟ یا به درخت بار آورد؟

یاچک: یه درخت؟ آره، یه درخت، آره.

نقاش: حُب، پس وضعت خوب می‌شه.

[بیش بقیه‌ی نقاش‌ها برمی‌گردد و کمی شادتر می‌شود؛ زیرا یک دختر موبلند مشغول

تعریف کردن یک داستان جالب برای آن‌هاست. یاچک با دستش شانه‌ی نقاش را لمس

می‌کند؛ نقاش برمی‌گردد.]

یاچک: میدون قصر اون طرفه؟

[به طرفی اشاره می‌کند که فکر می‌کند میدان در آن قرار دارد.]

نقاش: مستقیم برو! درست به همون طرفی که کلاغه داره پرواز می‌کنه.

## ۸

رئیس: به‌نظرم می‌تونیم با اطمینان بگیم که همون قدر که شناخت شما از تاریخ و

نظریه‌ی قانون و تفاسیر مختلف درباره‌ی نقش دیوان‌عالی اهمیت داره،

دیدگاه‌های شخصی شما هم برای ما مهمه. می‌خوام فقط به سؤال دیگه ازتون

بپرسم: «از اصطلاح "حکم بازدارنده" چه برداشتی دارین؟»

پیوتر: یعنی حکمی که لازم نیست ضرورتاً یا جرم ارتكایی متناسب داشته باشد چون که هدف این حکم هشدار دادن به بقیه‌ی آدم‌هاست. یعنی باید ممانعت‌کننده باشد. در بند ۵۰ قانون جزایی به نام «مجازات مایه‌ی عبرت» خوانده می‌شود.  
رئیس: آیا من درست احساس کردم که لحن هجوآمیزی داشتن؛ یا بهتر بگویم، مفهوم «حکم بازدارنده» رو قبول ندارین؟

پیوتر: درست می‌فرمایید.  
رئیس: ممکنه بدونیم چرا؟  
پیوتر: چون که یکی از مهم‌ترین توجیهات تند بودن یه حکمه. به عقیده‌ی من، نه فقط مبهمه بلکه عادلانه نیست.

رئیس: شما به تأثیر بازدارنده‌ی مجازات معتقد نیستین؟ از همه‌ی این‌ها گذشته، این مفهوم یکی از اصول رویه‌ی قضایی ماست...  
پیوتر: من عقیده دارم که اجرای دائمی قانون عادلانه مهم‌تره.  
رئیس: می‌بینیم که با آثار کلاسیک هم آشنا هستین.

[همه لبخند می‌زنند. پیوتر نیز لبخند می‌زند].  
پیوتر: یه کمی. می‌دونم یه جایی نوشته که «از زمان قاپیل تاکنون، هیچ مجازاتی در جهان موجب مهار یا جلوگیری از وقوع جرم نشده است».  
رئیس: خُب، آقایون. نظر شما چیه؟ ممکنه با هم مشورتی داشته باشیم؟  
[مردها به یکدیگر نگاه می‌کنند؛ زمان می‌خواهند، شاید، برای این که مشورتی بکنند].

## ۹

[راننده تاکسی با دقت درهای ماشین را می‌شوید و در مصرف آب زیاده‌روی می‌کند. دوروتا و آندری [که امیدواریم آن را از داستان دوم به یاد داشته باشید] از بلوک مکنونی به طرف او می‌روند. حالا دوروتا اواخر دوران حاملگی را سپری می‌کند. آن‌ها می‌ایستند و سعی می‌کنند زمان پایان ماشین‌شویی او را تخمین بزنند].  
آندری: کارتون زود تموم می‌شه؟  
راننده تاکسی: مگه نمی‌بینین دارم می‌شورمش؟

[سرش را بلند نمی‌کند، شدیداً غرق کار است. به نظر می‌رسد آندری به نحو بارزی بهبود یافته است.]

دوروتا: صبر می‌کنیم. هوا سرده.

[راننده تاکسی جواب نمی‌دهد، ولی در عوض با علاقه مقداری آب به در تازه شسته شده می‌پاشد و به طرف دیگر ماشین می‌رود. حتماً سری هم بالا نمی‌کند. دوروتا و آندری به طرف نزدیک‌ترین ساختمان حرکت می‌کنند و شاید در پلکان ورودی پناه بگیرند. راننده تاکسی، در حالی که سیگار خاموش شده‌ای از دهانش آویزان است، به کار خود ادامه می‌دهد.]

۱۰

[یاچک پشت ستونی پناه گرفته تا خودش را از گزند باد حفظ کند و حالا نوبت اوست که سیگاری روشن کند. دستش را دور کبریت روشنی حلقه کرده و آن را به سیگار «اسپورتس» که بر لب دارد، نزدیک می‌کند. چند نفر در ایستگاه تاکسی ایستاده‌اند و یاچک به دقت به آن‌ها نگاه می‌کند. دو دختر، که کت پشم گوسفند بر تن دارند، مشغول خندیدن هستند. مردی که کیف دستی دارد با مشاهده‌ی دو تاکسی تلفنی فریاد بلندی می‌کشد.]

مرد: ماریسیا!

[زنی که بسته‌ای در دست دارد و از طرف دیگر خیابان کاملاً مواظب بوده، به طرف مرد می‌دود. چند سافار جدید ته صف می‌ایستند. یک پیرزن که در حال عبور از میدان برای کبوترها دانه می‌پاشد، به یاچک نزدیک می‌شود.]

زن: برو کنار. می‌ترسونی‌شون. [یاچک مبهوت است. کبوترها در آرامش کامل مشغول خوردن دانه‌ها هستند.] برو کنار!

[یاچک پایش را به زمین می‌کوبد و کبوترهای وحشت‌زده پرواز می‌کنند. تاکسی دیگری نیز به کنار صف تاکسی آمده است. در پس زمینه، یک راهنمای تور با یک بلندگوی دستی زرد کوچک مشغول صحبت با گروهی از توریست‌هاست که از شدت سرما قوز کرده‌اند.]  
راهنمای تور: این دیوارها در گذشته شاهد بعضی از بزرگ‌ترین افتخارات ملت ما بودن.

یکی از مدرن‌ترین قوانین اساسی قرن هجدهم اروپا درست همین‌جا اعلام شد — قانون اساسی سوم ماه مه. و این قصر به یار دیگه، با توقع، به ما نگاه می‌کنه. در برابر این دیوارهای عظیم، مارو به شجاعت دعوت می‌کنه...

۱۱

[سرانجام راننده تاکسی شست‌وشوی تاکسی را به پایان می‌برد. دست‌هایش را با آب باقی‌مانده می‌شوید و یک شیشه واکس براق و یک چرم از پوست بز کوهی را از جیب بغل در ماشین بیرون می‌آورد. بیتا با دو بسته ماکارونی دوباره در حیطة دید او ظاهر می‌شود.]

راننده تاکسی: همایه‌ی کوچولومون به کمک احتیاج دارن؟ [بیتا، با حالتی ناشی از برتری، لیخند می‌زند و هم‌چنان با عشوّه حرکت می‌کند. راننده تاکسی، سطل، برس و دیگر وسایل شست‌وشو را در صندوق عقب می‌اندازد، در صندلی راننده قرار می‌گیرد و ماشین را روشن می‌کند. در اثر روشن شدن موتور، نظر قریونی کوچک فrazمینی، که به شیشه‌ی کنار آینه جسیده، به لرزه می‌افتد. دوروتا و آندری صدای روشن شدن ماشین را می‌شنوند و از بلوک مسکونی بیرون می‌آیند. راننده تاکسی، با مشاهده‌ی آندری و همسر باردارش که به طرف او می‌شتابند، یعنی همان دو نفری که جرأت کرده بودند وسط شستن ماشین مزاحم او شوند، ماشین را در دنده می‌گذارد و به راه می‌افتد. از آینه‌ی بغل چهره‌ی مایوس آن‌ها را می‌بیند و با خشنودی می‌خندد. پس از خروج از مجتمع سرعت را کم می‌کند و کنار سگی که گوشه‌ی خیابان نشسته، توقف می‌کند. پنجره را پایین می‌کشد. سگ از یک نواد پست دو رگه و مریض احوال است.] منظوری، آهان؟ [سگ واکنشی نشان نمی‌دهد — دمش را تکان نمی‌دهد و حتا به او نگاه نمی‌کند. راننده تاکسی ساندویچی را از داشبورد بیرون می‌آورد. کاغذ ساندویچ را باز می‌کند، آن را دو قسمت می‌کند و نصفش را دوباره درون داشبورد می‌اندازد.] زهم پرامون درست کرده. بخور! [ساندویچ نصفه را به



طرف سگ پرت می‌کند. سگ، بدون این‌که از جا تکان بخورد، پوزه‌اش را خم می‌کند و شروع به خوردن می‌کند. [خوشمزست، نه؟ بخور، بخور، دلی از عزا درآر!]

۱۲

[در سالن، چند نفر منتظر نتایج امتحان هستند. منشی هیأتِ مجتبین در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود و با خوشحالی کسی را صدا می‌زند:]

منشی: آقای پیوتر بالیچکی!

[پیوتر شگفت‌زده است. انتظار نداشته به این زودی صدایش کنند و مطمئن نیست این امر نشانه‌ی خوبی است یا نه. به دنبال منشی داخل اتاق می‌شود. رئیس از صندلی برمی‌خیزد.]

رئیس: خوشحالم به اطلاعاتون برسوم که در امتحان قبول شدید. بعد از چهارسال

تحصیل و چهارسال کارآموزی، از امروز می‌تونین خودتون رویکی از همکاران محترم ما بدونین. [دور میز به راه می‌افتد، به طرف پیوتر می‌رود و دستش را به طرف او دراز می‌کند.] تبریک می‌گم.

پیوتر: متشکرم، از همدی شما بسیار متشکرم...

رئیس: تنها کاری که باید بکنین ازدواجه.

[پیوتر لبخند می‌زند؛ هنوز دست رئیس را چسبیده است. به کلی ازدواج قریب‌الوقوعش را از یاد برده بود.]

۱۳

[یاچک کنار ساختمان‌ها، دور و بر پله برقی، قدم می‌زند. یک بار دیگر رو به عقب به صف تاکسی و پیرزنی که دوباره شروع به تغذیه‌ی کیبوترها کرده، نگاه می‌کند. ناگهان می‌ایستد. گویا چیزی به خاطرش آمده؛ به عکاسی برمی‌گردد. قفسه‌های عکاسی با تصاویری از دخترهای جوان، در لباس‌های سفید، با حلقه‌ی گل در موها و شمع‌های کوچک در دست، پر شده است. یاچک به عکس‌ها خیره می‌شود؛ انگار لحظه‌ای قراموش کرده که قرار بوده

۱۵۲

به جای دیگری برود. زن جوانی پشت پیشخوان نشسته، سرگرم مرتب کردن مقدار زیادی عکس مردانه برای پاسپورت است. [

زن: بله؟

یاچک: یه چیزی آوردم...

[از کیف هواپیمایش یک کلاف بلند طناب، یک لوله‌ی فلزی مخصوص سوراخ کردن بتون و بالاخره یک کیف بغلی پاره پوره‌ی کهنه را بیرون می‌آورد. زن تک‌تک این اشیاء را تماشا می‌کند.]

زن: عکس می‌فروشین؟

یاچک: نه.

[درون کیف بغلی جست و جو می‌کند و یک دسته اسکناس بیرون می‌آورد. سرانجام چیزی را که دنبالش بوده پیدا می‌کند و یک عکس خراب کوچک را از لای شناسنامه‌اش بیرون می‌آورد.]

زن: فقط حلس زدم.

یاچک: این عکس رو آوردم. [دختر داخل عکس، که بیش از اندازه نور دیده و ناشیانه رتوش شده، روستایی است. کنار پس‌زمینه‌ی درخشانی با نور مصنوعی، در لباس سفید، با دسته‌گل‌های مصنوعی دور سرش ایستاده و شمع کوچکی در دست دارد.] می‌تونین این عکس رو بزرگ کنین؟ [زن عکس را واری می‌کند. به تاخوردگی‌ها اشاره می‌کند — این عکس باید زمانی در کیف کوچک‌تری بوده باشد.]

زن: می‌تونین چروک‌ها رو ببینین.

یاچک: اشکالی نداره.

زن: مال چه وقته؟

یاچک: آها...

زن: بله؟

یاچک: آیا درسته که از روی یه عکس می‌تونین بگین که صاحبش هنوز زنده‌ست یا نه؟

زن با حیرت به او نگاه می‌کند. یاچک احمق است؟ یا او را دست انداخته است؟

زن: یکی گولتون زده.

[عکس را پشت پرده می‌گذارد.]

یاچک: گمش که نمی‌کنی، مگه نه؟

زن: نه.

[یاچک لبخند می‌زند. — اگر پیش از این می‌توانستیم او را یک شخصیت دوست‌نداشتنی بدانیم، حالا خیلی کمتر این‌گونه به نظر می‌رسد. ولی این حالت چندان به طول نمی‌انجامد.]

## ۱۴

[خیابان کوچکی که در امتداد ساختمان مرکز تجارت خارجی، نزدیک ایستگاه مرکزی راه آهن قرار دارد، پاتوق دخترهای زیبای جوان است. ولی در چنین هوایی و در این ساعت از روز، تعداد آن‌ها کم است. پولونز آبی به آرامی کنار یکی از این دخترها نگه می‌دارد. دختر، نسبتاً جوان و نه چندان جذاب، به تاکسی آشنا لبخند می‌زند. راننده تاکسی — که قبلاً او را مشغول شستن ماشین دیده‌ایم — در را برای او باز می‌کند. دختر به داخل ماشین می‌پرد. داخل ماشین گرم است، رادیوی ماشین روشن است و راننده تاکسی لبخند بر لب دارد. وقتی می‌خندد صورتش مهربان‌تر می‌شود.]

راننده تاکسی: اوضاع خوبه؟

دختر: توی این هوا؟ یخ زدم...

راننده تاکسی: بشین این‌جا و یه ذره خستگی درکن.

[دختر استراحت می‌کند.]

دختر: آگه همین‌طور این‌جا بشینی هیچ پولی گرت نمی‌آد.

راننده تاکسی: مهم نیست.

[دختر می‌خواهد او را نوازش کند.]

دختر: می‌خوای نازت کنم؟

راننده تاکسی: نه، متشکرم. [دختر دستش را بر می‌دارد.] ازت خوشم می‌آد.

دختر: واقعاً؟

راننده تاکسی: واقعاً.

دختر: خوبه.

راننده تاکسی: یه ساندویچ دارم؛ نصفش رو می خوری؟

[دختر سرش را به علامت نفی تکان می دهد.]

دختر: هیچ وقت صبح ها غذا نمی خورم. من هم ازت خیوشم می آد؛ گرچه

دست های یزرگی داری و احتمالاً یه حروم زاده ی واقعی هستی. برام خویی.

راننده تاکسی: دلت می خواد بریم خونه ی من؟

دختر: یه ساعتی کار دارم. ولی عصری بیا... اگه می خوای.

[راننده تاکسی دست او را می بوسد، دختر پیاده می شود و ماشین به راه می افتد.]

## ۱۵

[پیوتر در یک خیابان اصلی سوار بر موتورسپا است و بسیار تند می رود. اضطراب قبلی او ناپدید شده. می توانیم شادمانی و سرزندگی او را تشخیص دهیم. متوجه می شود که ماشین شیک کئار او پشت چراغ قرمز توقف می کند و سرخوشانه رو به راننده ی آن ماشین فریاد می زند:]

پیوتر: توی امتحان قبول شدم! من یه وکیل مدافعم! [راننده نمی تواند صدای او را

بشنود و بنجره را پایین می کشد. پیوتر با شادمانی آن چه را همین حالا

گفته بود تکرار می کند.] من یه وکیل مدافعم!

[با وجود همه همی عادی خیابان، چند نفری می توانند صدای او را بشنوند؛ از جمله راننده تاکسی که در پولونز آبی عقب او قرار دارد. راننده تاکسی سرش را با مخالفت تکان می دهد.]

راننده تاکسی: این یارو چه مرگش شده که این قدر خوشحاله؟

[راننده ی ماشین شیک نیز با مخالفت به او نگاه می کند. دوباره بنجره را بالا می کشد و

چیزی نمی گوید. پیوتر با سرعت زیاد مستقیم پیش می رود، پولونز آبی با فاصله ی اندکی پشت او حرکت می کند.]

[یاچک در خیابان کراکوسکی پرزدمیکی قدم می‌زند. گروه کوچکی از جوانان، با لباس فوتبال، از بنای یاد بود می‌کیویج به طرف او می‌آیند. جوان‌ها گُرپ‌گُرپ از خیابان عبور می‌کنند و به خود زحمت نمی‌دهند ببینند آیا ماشینی از خیابان رد می‌شود یا نه؛ ماشین‌ها مجبور می‌شوند ترمز کنند.]

جوانان: لودز! لودز! مرگ بر لوژیا! لودز! لودز! مرگ بر لوژیا!<sup>۱</sup>  
[تعداد آن‌ها کم است ولی فضای خیابان ناآرام شده است. فقط یاچک آن‌ها را نادیده می‌گیرد و راه خود را ادامه می‌دهد؛ انگار که اصلاً آن‌ها وجود ندارند. جوانان از کنار او رد می‌شوند، صدای شعارهای آن‌ها در دوردست محو می‌شود.]

یاچک به یک گالری هنری می‌رسد و کنار پنجره می‌ایستد. شب افتتاحیه‌ی نمایشگاه است، نمایشگاهی از تصاویر بزرگ رنگارنگ زیبا. کسی دارد شراب یا احتمالاً شامپاین در جام‌های مشروب می‌ریزد و ما می‌توانیم صدای خنده و بخش‌هایی از یک نطق فی‌البداهه را بشنویم. مردی جلوی در ورودی گالری دعوتنامه‌های مهمانان را نگاه می‌کند و به آن‌ها اجازه‌ی ورود می‌دهد، او با دلسوزی به یاچک نگاه می‌کند.]

مرد: دعوتنامه دارین؟

یاچک: نه، نه، ندارم.

[مرد لبخند حاکی از عذرخواهی می‌زند و در را می‌بندد. یاچک به راه می‌افتد و پشت هتل یوروپوسکی، صف تاکسی را نگاه می‌کند. با همان اشتیاق شدیدی که قبلاً به صف تاکسی میدان قصر نگاه کرده بود به این صف نیز خیره می‌شود و در شرف عبور از خیابان است که پلیسی را می‌بیند. از این فکر متصرف می‌شود و بدون این که تکان بخورد، کف دست‌های یخ‌زده‌اش قوت می‌کند تا گرم شود.]

۱. و. ز. لودز و لوژیا ورشو دو تیم دسته‌اولی فوتبال لهستان هستند.

[دختری در میدان خلوت «پیروزی» ایستاده است. نگاه می‌کند، لبخند می‌زند، در همین حال پیوتر با موتورش تا کنار پیاده‌رو می‌آید روی رکاب آن می‌ایستد، تا حد امکان گاز می‌دهد و سپس به طرف دختر می‌رود.]

آلا: قبول شدی؟ پیوتر، قبول شدی؟

[پیوتر با شادمانی قهقهه می‌زند؛ سرانجام توقف می‌کند.]

پیوتر: با خودت گل آوردی؟

آلا: نه!

پیوتر: کادو چی؟

آلا: نه!

پیوتر: حُب، قبول شدم!

[آلا به طرف او می‌رود و بازوانش را دور او حلقه می‌کند.]

آلا: پیوتر، حالا تو وکیل مدافعی، دیگه نباید این طوری ول بگردی.

پیوتر: چرا نمی‌تونم؟ البته که می‌تونم!

آلا: تو رو به قهوه دعوت می‌کنم.

پیوتر: پس به خرج تو.

آلا: و تو...

پیوتر: من هیچ قولی نمی‌دم.

[آلا روی زمین کوچک موتور می‌نشیند و پیوتر دوباره دور موتور را زیاد می‌کند و سپس در میدان ویراز می‌دهد. کنار کافه‌ی هتل یوروپسکی توقف می‌کنند.]

[پولونز آبی جلوی وارشاوا، کنار صف تاکسی، ایستاده است. نو به نظر می‌رسد؛ مافری ندارد و موتورش به آرامی لک‌لک می‌کند. راننده با حیرت به مردی نگاه می‌کند که با سگ پودلی، که جلیقه‌ی چهارخانه‌ای بر تن دارد، راه می‌رود. وقتی آن‌ها رد می‌شوند راننده تاکسی بوق می‌زند و سبب می‌شود پودل بترسد و خود را عقب بکشد و با صدای

بلند واق واق کند. شوخی مناسبی بود. راننده تاکسی صدای رادیو را پایین می آورد و به راه می افتد.]

۱۹

[حالا یاچک دست هایش را گرم کرده است. پلیس هنوز هم در همان موقعیت قبلی ایستاده است. یاچک به طرف کافه‌ی هتل می رود. چند زن کولی چلوی ورودی کافه ایستاده اند. یکی از زنان با اشتیاق به یاچک نگاه می کند.]

کولی: دلت می خواد طالعت رو بگم؟  
یاچک: نه.

[یاچک گام هایش را کند نمی کند، ولی کولی تسلیم نمی شود.]

کولی: من بهت می گم خوشبخت می شی یا بدبخت.  
یاچک: نمی خوام.

کولی: آگه یه کمی پول به بچم بدی یه دونه خوش رو بهت می گم. [یاچک جواب نمی دهد.] یه مسافرت می بینم. همش رو بهت می گم.  
یاچک: نمی خوام!

[کولی به یاچک نزدیک تر می شود و به آرامی صحبت می کند.]

کولی: امیدوارم توی آتیش جهنم بسوزی.

۲۰

[در کافه، آلا سرگرم نشان دادن کولی و یاچک به پیوتر است.]  
آلا: طالعت رو بهت می گم - واهّا! به حقیقت می پیونده.

[پیوتر دستش را به او می دهد.]

پیوتر: خُب بگو، حقیقت رو و فقط حقیقت رو.

[آلا دست او را واری می کند.]

آلا: حرف های مهم زیادی رو می بینم. حرف های عاقلانه ی زیادی؛ و پیروزی های زیاد خیلی مهمی...

پیوتر: زندگی خصوصیم چطور؟  
 آلا: حرف‌ها و پروزی‌های زیاد نشونه‌ی عمر طولانیه.  
 پیوتر: زندگی عاطفیم چطور؟ رابطه‌مون چطور؟  
 آلا: خط عشقت قوی و طولانیه؛ دوتا بچه می‌بینم.  
 پیوتر: کی؟

[در پس‌زمینه، یاچک داخل کافه می‌شود. در صف می‌ایستد و نوبتش می‌شود و به کیک‌های مختلف موجود در وترین نگاهی می‌اندازد.]

یاچک: یه چایی...

فروشنده: ما این‌جا چایی نداریم.

یاچک: چی می‌دین؟

فروشنده: قهوه.

یاچک: خُب، پس یه قهوه می‌خورم؛ و اون کیک رو. اوز خشخاشیه رو می‌گم.

[یا انگشت به کیک مورد نظر اشاره می‌کند و وقتی فروشنده سعی می‌کند کیک دیگری را بیرون آورد با مخالفت یاچک روبه‌رو می‌شود؛ نه، یاچک مستقیماً به کیک مورد نظرش اشاره می‌کند؛ هیچ کیک دیگری را نمی‌خواهد. قهوه و کیک را کنار پنجره می‌برد، جایی که نسبت به پلیس جلوی هتل بریستول دید خوبی دارد. دستش را دور لبه‌ی لیوان گرم می‌کند و سپس به آرامی، ولی حریصانه، کیک را می‌خورد. یک وانت پلیس جلوی هتل می‌ایستد و پلیس سوار می‌شود. یاچک فتنجان قهوه‌اش را کنار می‌گذارد و به اطراف نگاه می‌کند؛ کسی متوجه او نیست؛ حتاً آلا و پیوتر که در طرف دیگر کافه نشسته‌اند. زیر میز کلاف طناب را از کیف هواپیمایی، که قبلاً آن را دیده‌ایم، بیرون می‌آورد. طناب خیلی ضخیم نیست، ولی بدون تردید محکم است، این طناب در کارخانه از چند طناب نازک‌تر ساخته شده است. یاچک آن را دور دستش می‌پیچاند، چند دور آن را می‌چرخاند.

در لحظه‌ی معینی متوجه می‌شود که زیر نظر قرار دارد. بیرون کافه دو دختر بچه مدادهای مدرسه را روی لبه‌ی پنجره قرار داده‌اند و آن‌ها را با پاک‌کن‌های صورتی‌رنگ عوض می‌کنند. یکی از دخترها به یاچک نگاه می‌کند و با بی‌اطمینانی لبخند می‌زند. یاچک نیز در جواب او لبخند می‌زند. برای اولین بار خندیدن او را می‌بینیم: دندان‌های مرواریدگون



سفیدی دارد و حالت سنگی و بی روح چشم هایش عوض می شود. لحظه‌ی کوتاهی به یکدیگر نگاه می کنند، سپس دخترها مؤدبانه سرشان را تکان می دهند و با گشاده رویی خداحافظی می کنند. نزدیک است یاچک دستش را بلند کند و با آن ها خداحافظی کند. ولی یادش می افتد که طناب را دور دستش پیچیده و به سر تکان دادن قناعت می کند. دوباره سرگرم کار دشوار پیچاندن طناب به دور دستش می شود. در طرف دیگر کافه، پیوتر مشغول صحبت با آلاست.]

پیوتر: حس می کنم یکی از اون معدود لحظات زندگی که واقعاً همه چیز شدنی به نظر می رسه، وقتی که همهی دروازه ها به روی آدم بازه.  
آلا: می دونی به چی فکر می کنم؟ فکر می کنم خیلی ها عاشقت می شن. درست مثل حالا که من عاشقتم.

[پیوتر آب دهانش را به سختی قورت می دهد. با مهربانی به نامزدش نگاه می کند، مطمئن نیست که شایسته‌ی این تعریف باشد. تا حالا نصف طناب را دور دستش پیچانده است. به نظرش کافی است و دنبال یک چاقو می گردد؛ سرانجام چاقویی را در ته میز کنار کپه‌ای از ظرف های کثیف پیدا می کند. چاقو را برمی دارد و زیر میز طناب را با دست آزادش به دو قسمت می کند. بقیه‌ی طناب را در کیف هواپیمایی می گذارد و از کافه خارج می شود.]

۲۱

[یاچک جلوی هتل یورویوسکی قدم می زند، در حالی که دستش را با طناب محکم بسته و در جیب گذاشته است.

در همین زمان پولونز آبی وارد میدان پیروزی می شود. زنی سعی می کند تاکسی را نگه دارد ولی راننده با انگشت به جهت معینی اشاره می کند: صف تاکسی آن طرف است. یاچک از پشت هتل وارد خیابان کوچکی می شود. صف تاکسی درست گوشه‌ی ساختمان است.

پولونز آبی در میدان پیروزی حرکت می کند.

حالا یاچک در صف تاکسی ایستاده و فقط یک زن جلوی او قرار دارد. تقریباً بی درنگ یک قیات نگه می دارد و زن سوار می شود. پولونز آبی از میدان پیروزی به طرف آن ها

می‌آید. نزدیک است؛ تاکسی در ایستگاه نگه می‌دارد؛ ناگهان یک مرد و یک پسر شانزده ساله با عجله گوشه‌ی ساختمان ظاهر می‌شوند. پسر نگاه سرد عجیبی دارد.

مرد: شما که نمی‌بین دُلنی موکوف؟ می‌بین؟  
یاچک: نه، می‌ره وُلا. [یاچک سوار می‌شود و با صدای بلند مقصدش را به راننده می‌گوید، باید بلند صحبت کند تا صدایش در سرو صدای رادیو شنیده شود.] دُلنی موکوف.

راننده تاکسی: اون یارو کجا می‌خواست بره؟  
یاچک: وُلا. [ماشین حرکت می‌کند.]

۲۲

پیوتر: چیزی که واقعاً می‌خوام بدونم...  
[مکت می‌کند. اُلا با شگفتی به او نگاه می‌کند.]  
اُلا: چی شده؟  
پیوتر: هیچی. فقط داشتم فکر می‌کردم شاید همه چیز خیلی راحت جلو نره.

۲۳

راننده تاکسی: کجای دُلنی موکوف می‌بین؟  
یاچک: بدرونکا. ناحیه‌ی استگنی.  
راننده تاکسی: کنار دیواره؟  
یاچک: آگه لطف کنین.  
[فیات کوچکی پشت سر آن‌ها ترمز شدیدی می‌کند و بی‌صبرانه نور بالا می‌دهد.]  
راننده تاکسی: ولش کنین. خنبرد باشین. [پولونز از خیابان پایین می‌رود و گوشه‌ای توقف می‌کند. مرد جوانی که میله‌ی بلندی در دست دارد، وسط خط عبور پشت به آن‌ها بی‌حرکت ایستاده است. پولونز درست پشت سر او می‌ایستد. راننده تاکسی به آرامی بوق می‌زند و مرد جوان برمی‌گردد — همان مردی است که در داستان اول دور آتش نشسته بود و در داستان دوم

در راهروی بیمارستان ایستاده بود؛ همان فردی است که همه جا ظاهر می‌شود. چشم در چشم آن‌ها می‌دوزد. نگاه نافذ او سبب می‌شود که یاچک از ترس روی صندلیش جابه‌جا شود. مرد جوان سرش را به آرامی تکان می‌دهد؛ گویی می‌خواهد بگوید «نه»، جایش را در وسط خیابان ترک نخواهد کرد. یا شاید بتوان این حرکت سر را به نحوی کاملاً متفاوت تفسیر کرد. راننده تاکسی صبر می‌کند تا خلوت شود و سپس از پشت مرد جوان رد می‌شود. دوباره تعمیرات - مزاحم‌های لعتی.

[پولوتز کنار دیواره به راه می‌افتد.]

یاچک: می‌شه پنجره رو یه ذره بالا بکشی. عقب هوا سرده.

[راننده تاکسی پنجره را بالا می‌کشد. یاچک به دست‌هایش نگاه می‌کند، همان دست‌هایی که پایین نگه می‌دارد تا راننده نتواند آن‌ها را از آینه‌ی بغل ببیند. دستی که محکم با طناب بسته شده، کمی کبود شده؛ پوست متورم از لایه‌لای رشته طناب‌ها پیدا است. ماشین سرعتش را کم می‌کند و در خیابان خلوت می‌ایستد. یاچک با نگرانی به راننده نگاه می‌کند - آیا متوجه چیزی شده است؟ راننده با دست به کودکانی که حسابی بقچه پیچ شده‌اند اشاره می‌کند که از خیابان رد شوند. کودکان، با راهنمایی معلم شاد و خندان از پیاده‌رو وارد خیابان می‌شوند.]

راننده تاکسی: یه ذره ادب که هیچ ضرری نداره، داره؟

[ماشین به راه می‌افتد. یاچک دوباره متوجه دستش می‌شود که محکم با طناب بسته شده است. سعی می‌کند آن را شل کند ولی درمی‌یابد که باید همه‌ی طناب را باز کند و بنابراین از این فکر منصرف می‌شود. به بالا نگاه می‌کند.]

یاچک: لطفاً بیچین به چپ؛ همین‌جا!

راننده تاکسی: راه مستقیم نزدیک‌تره.

یاچک: این راه رو ترجیح می‌دم. [ماشین به چپ می‌پیچد. در حالی که به طرف

دیگر خیابان نزدیک می‌شود، یاچک فرمان دیگری می‌دهد.] سر پیچ

بعدی بیچین به راست.

[ماشین به راست می‌پیچد.]

[حالا آن‌ها در یک مسیر ناهموار گل‌آلود به آرامی در حرکت هستند. خانه‌ای، تک و تنها، کمی دورتر از جاده قرار دارد. یاچک قسمتی از طناب را باز می‌کند و بلافاصله آن را به دست دیگرش می‌بندد، سرانجام نیم‌متر طناب را بین دو دستش باقی می‌گذارد. هردو انتهای طناب دور کف دو دست او محکم بسته شده است. این کار را بدون نگاه کردن به دست‌هایش انجام می‌دهد، پس از این که آماده شد، می‌گوید:]

یاچک: همین‌جا نگه دار. دیگه نمی‌شه جلوتر رفت.

راننده تاکسی: نمی‌خواستم جلوتر برم.

[سرعت ماشین کم می‌شود. یاچک هردو دستش را جلوی سر راننده تاکسی می‌برد، دست‌هایش را به آرامی پایین می‌آورد و سپس با شدت به عقب می‌کشد. ماشین چند متر پیچ و تاب می‌خورد و متوقف می‌شود. یاچک توانسته دقیقاً به هدف بزند، زیرا طناب به جای این‌که دور گلوی قربانی فشار بیاورد، روی دهان او فشار آورده است. صدای رادیو بلند است. حالا صورت له‌شده و دندان‌های خردشده‌ی راننده تاکسی معلوم است. یاچک درمی‌یابد که طناب به محل مورد نظرش فشار نیاورده است؛ بنابراین آن را به آرامی شل می‌کند. بلافاصله قربانی او می‌کوشد تا طناب را با دستش بگیرد و از صورتش دور کند. نیرومند است ولی موقعیت مناسبی ندارد. یاچک با تلاش زیاد (حالا او زانوهایش را به شدت به عقب صندلی راننده فشار می‌دهد) طناب را تا محل مورد نظر پایین می‌آورد و گلوی راننده تاکسی را فشار می‌دهد. حالا یک دست راننده تاکسی در طناب گیر کرده و سعی می‌کند با دست دیگرش یکی از دست‌های ضارب را از پشت جاسری صندلی بگیرد. ولی تلاش او ثمری ندارد.

حالا یاچک خودش را به عقب صندلی راننده فشار می‌دهد. راننده تاکسی با دست آزادش بوق را فشار می‌دهد. یاچک، بدون این‌که فشارش را کم کند، سعی می‌کند تا طناب را دور جاسری صندلی گره بزند. قربانی او با دشواری موفق می‌شود دست دیگرش را هم آزاد کند؛ طناب به آرامی شل می‌شود ولی یاچک دوباره آن را محکم می‌کند. نفس راننده تاکسی به خس‌خس افتاده و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده‌اند. دارد تحلیل می‌رود ولی موفق می‌شود دستش را روی بوق نگه دارد؛ می‌داند که این آخرین شانس

بقاست. سرانجام یاچک موفق می‌شود طناب را با گره‌های پیچیده دور جاسری ببندد و از ماشین بر سر و صدا خارج شود. با زپ کیفش کلنچار می‌رود، بالاخره آن را پاره می‌کند و میله‌ی فلزی بتون سوراخ‌کن را بیرون می‌آورد.

بوق ماشین از سر و صدا باز ایستاده است: راننده تاکسی سعی می‌کند با آخرین رمقی که دارد خودش را از شر طناب خلاص کند. یاچک در سمتِ مسافر را باز می‌کند و سعی می‌کند با میله‌ی فلزی به راننده تاکسی ضربه بزند. هرچند فضای مناسبی برای حرکت وجود ندارد ولی یاچک موفق می‌شود سینه و دست قربانی را، که برای دفاع از خودش بالا آورده، زخمی کند. راننده تاکسی موفق می‌شود با دست خون‌آلودش جاسری صندلی را از جا درآورد. حالا آزاد است؛ سعی می‌کند از ماشین خارج شود، ولی در آستانه‌ی بیهوشی قرار دارد. به محض این‌که راننده تاکسی در ماشین را باز می‌کند یاچک به سمت او می‌رود. راننده تاکسی به جلو خم می‌شود تا پیاده شود ولی یاچک با قدرت هرچه تمام‌تر دیواره ضربه‌ای به سر او می‌زند — ضربه‌ی سوم. میله‌ی خون‌آلود از دستش می‌افتد و پس از برخورد به کاپوت ماشین بر روی زمین می‌افتد. راننده تاکسی درون صندلیش می‌افتد. یاچک نفس نفس می‌زند. همه‌جا خلوت است. یاچک کلیدها را از استارت بیرون می‌آورد و انگشتانش را روی شاسی‌ها جابه‌جا می‌کند تا این‌که بالاخره دیلم کوچکی را از زیر داشبورد پیدا می‌کند. آن را بیرون می‌آورد، به عقب ماشین می‌رود و صندوق عقب را باز می‌کند. آن‌چه را به دنبالش بوده، پیدا می‌کند: یک پتو. به جلوی ماشین می‌رود، سر راننده را در پتو می‌پوشاند و بدن بی‌جان و سنگین او را با دشواری زیاد یک‌وری می‌کند. درون صندلی راننده می‌نشیند و ماشین را روشن می‌کند. ماشین به آرامی به طرف دیواره به راه می‌افتد و روی گل‌ها می‌لغزد.]

۲۵

[رودخانه‌ی ویتولا در طرف دیگر دیواره قرار دارد. گرچه در این زمان از ساله بوته‌ها و علفزارها سرسبز هستند ولی هنوز آب رودخانه یخ بسته است. یاچک ماشین را توقف می‌کند. پیداست با این مکان آشناست و مخصوصاً آن را انتخاب کرده زیرا مطمئن است در این ساعت از روز کسی آن‌جا نیست... پاهای راننده تاکسی را می‌گیرد و او را روی زمین

می‌کشد، سپس کنار ساحل می‌ایستد تا نفسی تازه کند. ناگهان متوجه می‌شود دستی از زیر پتو بیرون آمده است - دست حرکت می‌کند. صدای بریده بریده‌ی ضعیفی را می‌شنود. راننده تاکسی: پول... مخفی‌گاه... زنم... مخفی‌گاه... پول نقد. [فهمیدن کلمات او دشوار است، تا چه رسد به ربط دادن آن‌ها به هم. دست هم‌چنان تکان می‌خورد - بی‌هدف ولی تا حدی قاطعانه. یاچک به اطراف نگاه می‌کند. یک سنگ یخ‌زده‌ی بزرگ را پیدا می‌کند و آن را از گل بیرون می‌کشد، سپس آن را با دو دستش برمی‌دارد و کنار جسد راننده تاکسی می‌ایستد. صدای بریده بریده و خس‌خس مانند راننده تاکسی قوی‌تر می‌شود.] پول توی مخفی‌گاه... مال توست... زنم خونه‌ست... مقدار زیادی...

[یاچک سنگ را زمین می‌گذارد و به طرف ماشین می‌رود. باز دیگر صدای رادیو را بلند می‌کند و به سراغ راننده تاکسی می‌آید. سنگ را بلند می‌کند ولی بد بار است. یاچک زانو می‌زند، حالا کنار جسد نشسته و چند بار با سنگ به نیم‌رخ‌ی که به وضوح از زیر پتو معلوم است، می‌کوبد. نیم‌رخ بر اثر ضربه له می‌شود و یک مایع چسبناک قرمز - قهوه‌ای از زیر پتو چهارخانه به بیرون تراوش می‌کند.

صدای موسیقی قطع می‌شود. حالا دیگر نه جسد کنار رودخانه است نه پتو. یاچک علامت تاج خورشیدمانند تاکسی را از روی سقف آن باز می‌کند و آن را با میله‌ی فلزی به درون آب پرتاب می‌کند. پول را از داشبورد برمی‌دارد و بدون شمردن در جیب می‌گذارد. صبحانه‌ی راننده تاکسی را که در یک بسته بندی کاغذی قرار دارد، پیدا می‌کند. هنوز نصف ساندویچ باقی مانده؛ نصف دیگرش را، اگر به یاد داشته باشیم، سگ خورده بود. یاچک کاغذ دور ساندویچ را باز می‌کند و نان و سوسیس را می‌خورد. توجهش به برج‌چسبی جلب می‌شود که به تیت‌هی جلوی ماشین چسبانده شده: «لطفاً در را آهسته ببندید». لبخند می‌زند و از سر لطف در را به آرامی می‌بندد. حالا احساس راحتی و گرمای بیشتری می‌کند. رادیو را به ملایمت روشن می‌کند. دختری از گروه گاودا<sup>۱</sup>، با صدایی صاف و بانشاط آواز می‌خواند:

۱. گاودا: یک گروه رقص و آواز که بیشتر مخاطبانش را کودکان و نوجوانان تشکیل می‌دهند.

دختر:

عصر به خیر، هانس اندرسون.

تو به آسمون‌ها پرواز کردی.

این جا روی زمین، بچه‌های نسل جدید

چون و چرا می‌کنند.

سر ما، بچه‌های تو، چی می‌آد،

آیا توی آسمون به تو می‌پیوندیم،

آیا به قوهای سفید زیبا بلل می‌شیم،

یا به جوجه اردک‌های زشت...؟

[چهره‌ی یاچک غمگین است. به یاد چیزی افتاده: چیزی که تحملش دشوار است و ترجیح می‌دهد فراموشش کند. با خشونت رادیو را از جایش درمی‌آورد و از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند. رادیو، با صدای شلپ، درون گل‌های ساحل رودخانه می‌افتد.]

۲۶

[حالا هوا تاریک است. یاچک کنار مجتمع مسکونی، همان مکانی که صبح هنگام، راننده تاکسی از آن جا بیرون آمد و همان محل همیشگی داستان‌های ما، توقف می‌کند.

زنگ آیفون را می‌زند. صدای مردانه‌ای جواب می‌دهد:]

مرد: [صدای روی تصویر] بله؟

یاچک: بیتا خونه‌ست؟

مرد: [صدای روی تصویر] گوشی رو نگه دارین.

[بیتا گوشی را برمی‌دارد. با لحن متوقع اغواگرانه‌ای حرف می‌زند.]

بیتا: [صدای روی تصویر] الو؟

یاچک: می‌تونی بیای پایین؟

بیتا: [صدای روی تصویر] نه.

یاچک: فقط یه لحظه. یه چیزی آوردم که بهت نشون بدم.

بیتا: [صدای روی تصویر] باشه.

[به محض ظاهر شدن بیتا در پلکان ورودی، یاچک بوق آرامی می‌زند. بیتا به طرف

ماشین می‌آید و با نگرانی به داخل ماشین سرک می‌کشد. یاچک در طرف مسافر را برایش باز می‌کند.]

یاچک: بهت نگفته بودم؟ [بیتا سوار ماشین می‌شود. در را به هم می‌کوبد؛ در نتیجه نظر قریونی ماورای زمینی به لرزه می‌افتد. بیتا بدون این که حرفی بزند به نظر قریونی خیره می‌شود.] تو همیشه می‌گفتی می‌خواهی فرار کنی. حالا می‌تونیم هر جا می‌خواهی برویم. [یاچک متوجه نیست، ولی بیتا از ترس در صندلی فرو رفته و با وحشت به نظر قریونی نگاه می‌کند.] حالا من می‌تونم خوابگاه رو ترک کنم؛ و تو هم می‌تونی خونگی مادرت رو ترک کنی. می‌تونیم هر جا خواستیم، برویم — آگه دلت بخواد می‌تونیم برویم کنار دریا. من تا حالا اون جا نرفتم. می‌تونم صندلی رو جلو بکشم و عقب ماشین بخوابم. یه پتو دارم.

[نظر قریونی ماورای زمینی از لرزیدن باز ایستاده است. یاچک به طرف بیتا بر می‌گردد.]  
بیتا: این رو از کجا آوردی؟

## ۲۷

[افراد بسیار کمی در دادگاه نسبتاً بزرگی حاضر هستند. یک زن مسن روستایی با دو پسر بزرگش، بیتا و، در طرف دیگر دادگاه، زنی حدوداً چهل ساله با لباس سیاه. غیر از آن‌ها، تماشاگران اندکی هم حضور دارند. گرچه در واقع حکم صادره را تشنیده‌ایم، ولی سنگینی آن بر فضای دادگاه سایه افکنده است. پنج قاضی، دادستان‌ها و تئودنویس‌ها شروع به خارج شدن از سالن می‌کنند؛ مطالب خود را بیان کرده‌اند و همه‌ی این مطالب ثبت شده است. چند نفر در دادگاه سر جای خود می‌نشینند. یاچک، که بین دو پلیس ایستاده بوده، نیز به آرامی می‌نشیند. پیوتر لباس وکیل مدافع را بر تن دارد، صندلی او درست جلوی جایگاه متهم است.]

یاچک: آقا، هممش تعوم شد؟

پیوتر: بله.

[پلیس‌ها از مکالمه‌ی یاچک با وکیل مدافع مانع به عمل نمی‌آورند. فقط همراه یاچک



از دادگاه خارج می‌شوند و از کنار زن نگران روستایی و دو پسرش رد می‌شوند. زن دستش را دراز می‌کند و یاچک را برای لحظه‌ای لمس می‌کند؛ این بار نیز درجه‌دارها ممانعت به عمل نمی‌آورند. یکی از برادرها پاکت سیگاری به یاچک می‌دهد. پیوتر بدون این‌که از صدلش تکان بخورد همه چیز را زیر نظر دارد. تنها پس از تعطیلی دادگاه است که اوراقش را جمع می‌کند و خارج می‌شود.

۲۸

[پیوتر تنها کنار پنجره‌ای می‌ایستد. از این جا می‌تواند پلیسی را ببیند که یاچک را از دادگاه به طرف یک وانت پلیس می‌برد. پیوتر به سرعت پنجره را باز می‌کند و فریاد می‌زند:]

پیوتر: آهای! یاچک! یاچک سرش را بلند می‌کند و به سوی او نگاه می‌کند. پیوتر چیزی ندارد که به او بگوید، یاچک نیز همین طور، ولی همین فریاد زدن نشانه‌ی پشتیبانی پیوتر است. یاچک سوار وانت می‌شود. پیوتر پنجره را می‌بندد، در یک راهروی طولانی از جلوی چندین در عبور می‌کند و بالاخره یکی از آن‌ها را باز می‌کند. [معذرت می‌خوام، قاضی برگشته؟

مأمور: بله.

[پیوتر در دیگری را باز می‌کند. قاضی کنار پنجره ایستاده، هنوز لباس قضاوت بر تن دارد؛ اوراق این پرونده‌ی حقوقی روی میزش بخش شده‌اند. با شنیدن صدای باز شدن در برمی‌گردد.]

پیوتر: معذرت می‌خوام، عالی‌جناب، می‌دونم که این روش مرسوم نیست...

قاضی: نه، اشکالی نداره.

پیوتر: می‌خواستم ازتون بیرسم — حالا که همه چیز تموم شده — هیچ فرقی می‌کرد، آگه وکیل مدافع مسن‌تر و با تجربه‌تری...

قاضی: نه، هیچ فرقی نمی‌کرد.

پیوتر: شاید آگه دفاعیه‌ی متفاوتی ایراد...

قاضی: تعلق شما یکی از بهترین دفاعیاتی بود که علیه کیفرخواست مرگ شنیدم.

ولی چاره‌ی دیگه‌ای نبود. استدلال‌های شما بی‌تص بود. لطفاً باور کنید، راه دیگه‌ای نبود! قاضی یک مرد مسن، تنومند و کوتاه‌قد با ابروهای پرپشت و موهای خاکستری خیلی کوتاه است. به طرف پیوتر می‌رود و دستش را به طرف او دراز می‌کند. باید اذعان کنم شرایط دشواری بود، ولی از آشنایی با شما خوشحالم.

پیوتر: خداحافظ.

قاضی: آگه قراره وجدان کسی ناراحت باشه، اون شخص منم. این حالتون رو بهتر می‌کنه؟

پیوتر: نه. ببین! می‌دونم که این مطلب بی‌ربطه ولی وقتی اون مرد جوون، وقتی داشته توی کافه در کراکوفسکی پرژدمیک‌ی طناب رو دور دست‌هانش می‌پیچیده، من اون جا بودم.

قاضی: کجا بودین؟

پیوتر: توی همون کافه، درست همون موقع. همون روزی بود که توی امتحان قبول شدم. نمی‌تونستم یه کاری بکنم؟

قاضی: فکر می‌کنم شاید شما یه کمی بیش از اندازه برای این حرفه نازک‌طبعین.

پیوتر: حالا دیگه برای عوض کردن شغل یه کمی دیره.

قاضی: چرا؟ شما هنوز جوونین.

پیوتر: سنم یه کمی زیاد شده.

قاضی: هنوز چند سال وقت دارین.

پیوتر: چند سال — خُب، خداحافظ.

۲۹

[درهای زندان باز می‌شود و وکیل مدافع داخل می‌شود.]

نگهبان: به‌زودی رئیس می‌آد دیدنتون. [پیوتر کنار یک پنجره‌ی نرده‌دار می‌ایستد. حیاط زندان خالی است ولی پس از لحظه‌ای ناگهان مردی با یک نردبان ظاهر می‌شود. او شبیه یک دکوراتور است و، درواقع، احتمالاً یک

دکوراتور است. نگهبان به نشانه‌ی احترام در برابر یک مرد لاغر اندام بلندقد خم می‌شود و او نیز با حرکت سریع سر پاسخ می‌دهد. نگهبان داخل محوطه‌ی پذیرش می‌شود و کلیدی را از یک قفسه برمی‌دارد. آن را به مرد بلندقد می‌دهد و در همین حال یک دفتر حضور و غیاب را جلوی او هل می‌دهد. [هوا بیرون چطورره؟]

مرد: گرمه.

[او دفتر را امضا می‌کند و جلوی در زندان می‌ایستد. نگهبان با دست روی نرده‌ها می‌زند و به نگهبان دیگری که با دسته کلید در طرف دیگر در ظاهر می‌شود، علامت می‌دهد.]

۳۵

[اتاق، با کاشی‌های زیبای ضدصوت، چندان بی‌شبهات به داخل یک استودیوی ضبط نیست. مرد کش را روی یک جالباسی آویزان می‌کند، آستین‌های سفیدش را بالا می‌زند و پرده‌ی انتهای اتاق را بالا می‌کشد تا تورفتگی کوچکی در دیوار ظاهر شود. طنابی متصل به یک دستگاه عجیب و غریب فلزی از سقف آویزان است. همه‌ی چیزهای این اتاق، میز کوچک و زیرسیگاری و جالباسی، شیشه اتاق‌های معمولی است؛ غیر از همین دستگاه. مرد — مأمور اعدام — عملکرد چوبه‌ی دار را امتحان می‌کند. عملکرد آن خوب است، چوبه دار باید وظیفه‌اش را بدون نقص انجام دهد و همه‌ی جزئیات باید به‌دقت کنترل شوند. کل سیستم بسیار ساده است: در کف زمین دریچه‌ی خوابیده‌ای وجود دارد که پس از فشار دادن دکمه‌ای در دیوار به آرامی باز می‌شود. همه‌اش همین است. مأمور اعدام کشسانی طناب را امتحان می‌کند؛ از صابون یا گریس استفاده می‌کند تا حرکت طناب را تسهیل کند. برای بررسی عملکرد دریچه، چند قطره روغن در لولاها می‌ریزد. چهره‌اش در هم می‌رود: هنوز هم با صدای بلند جیرجیر می‌کند، ولی باید درست شود. وقتی همه چیز کنترل و روغن کاری شد و آن طور که باید کار کرد، مأمور اعدام یک کفیوش مربع شکل را از قفسه‌ای بیرون می‌آورد و آن را با حدود یک متر فاصله از دریچه، روی کف بتونی اتاق قرار می‌دهد. سپس پرده را پایین می‌کشد، آستین‌هایش را پایین می‌آورد و دوباره کش را بر تن می‌کند.]

[مأمور اعدام وارد دفتر رئیس زندان می‌شود. رئیس پشت میزش ایستاده است. پیوتر کنار یک میز کوچک در انتهای اتاق نشسته است.]

مأمور اعدام: قربان، همه چیز حاضره.

رئیس زندان: متشکرم. [مأمور اعدام اتاق را ترک می‌کند. رئیس زندان یک شماره‌ی داخلی را می‌گیرد.] شماره‌ی ۲۴؟ توی دفتر من با شما کار دارن. [گوشی را می‌گذارد. احتمالاً مؤدبانه خواهد بود که چند کلمه‌ای با پیوتر صحبت کند، ولی شاید موضوع مشترکی برای صحبت نداشته باشند.] خُب، همین حالا باید پینلش بشه.

[پیوتر پوشه‌ی مقوایش را تا می‌کند، به نظر می‌رسد که پوشه خالی است. پوشه را به رئیس زندان می‌دهد.]

پیوتر: متشکرم. همین رو می‌خواستم.

رئیس زندان: خواهش می‌کنم. می‌تونم بهتون [به ساعتش نگاه می‌کند] حداکثر نیم ساعت وقت بدم.

پیوتر: نیم ساعت. خوبه.

[نگهبان جلوی در ایستاده است.]

رئیس زندان: لطفاً ایشون رو بیرین به سلول شماره‌ی ۲۴.

[وکیل مدافع از صندلی بلند می‌شود و همراه رئیس زندان و نگهبان اتاق را ترک می‌کند.]

در آستانه‌ی در یا دادستان روبه‌رو می‌شوند: او یک مرد موقر من یا بینی نوک تیز است. دادستان: سلام.

پیوتر: عصر به خیر. آدمم ببینمش. می‌خواه باهام صحبت کنه.

دادستان: شاید الآن وقتش نباشه — ولی از اون جایی که همدیگه رو خیلی کم

می‌بینیم، می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و بهتون تبریک بگم. شنیدم که

همسرتون یه پریه دنیا آورده.

[برای لحظه‌ای صورت پیوتر از خوشحالی برق می‌زند.]

پیوتر: درسته، چند روزی بیشتر نگذشته. از لطفتون متشکرم.

به راه می‌افتند، هر کدام در میری متفاوت. جایی همان نزدیکی‌ها می‌تونیم مرد جوان را روی تردبان ببینیم. پشت به دوربین از تردبان پایین می‌آید. شاید همین حالا دیوار را رنگ کرده؛ زیرا از قلم‌مویی که در دست دارد رنگ سفیدی می‌چکد. نگهبان در سلول را باز می‌کند و وکیل مدافع داخل می‌شود.]

۳۲

[سلول تفاوت چندانی با اتاق یک هتل معمولی و سطح پایین ندارد. یک کاناپه‌ی معمولی، یک میز، چند صندلی و یک دستشویی در سلول دیده می‌شود. تنها تفاوت وجود چشمی در سلول است. یاچک پشت به در ایستاده و به عقب بر نمی‌گردد، گویا صدای باز شدن در را نشنیده است. پیوتر نمی‌داند ورودش را چگونه اعلام کند — «عصر به خیر» گفتن واقعاً مناسب نیست. خوشبختانه یاچک بدون هیچ عجله‌ای خودش به عقب بر می‌گردد. وسط سلول با هم دست می‌دهند.]

پیوتر: می‌خواستی من رو ببینی.

یاچک: بله، من... [پیوتر روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند.] بله، من...

[پیوتر می‌خواهد فضا را خودمانی‌تر کند.]

پیوتر: بشین.

[یاچک با سر پایین می‌نشیند. چنان آرام صحبت می‌کند که پیوتر به دشواری صحبت‌های او را می‌شنود و مجبور است روی میز خم شود.]

یاچک: مادرم رو دیدین؟

پیوتر: بله، دیدم.

یاچک: گریه می‌کرد؟

پیوتر: بله، گریه می‌کرد.

یاچک: یقاعی داشت؟

پیوتر: نه، فقط گریه می‌کرد.

یاچک: می‌تونین... می‌تونین هر از چند گاهی برین و بهش سر بزنین؟

پیوتر: بله، البته. البته که می‌تونم.

۱۷۲

یاچک: انتظارش رو داشتم. چون که شما، چون که وقتی داشتن من رو می بردن  
صدام کردن. شما داد زدین «یاچک».

پیوتر: می خواستم... مطمئن نیستم چی می خواستم بگم.

یاچک: فکر کردم صدام کردن؛ چون که باهام مخالف نبودین. شاید برادرم هم  
مخالفم نبود، چون که بهم سیگار داد. گرچه از همه ی خانواده خجالت  
می کشم. ولی شما... بقیه همه باهام مخالف بودن.

پیوتر: اون ها فقط مخالف کارِت بودن.

یاچک: فرقی نداره.

[به نظر می رسه یاچک فراموش کرده چه می خواسته بگوید.]

پیوتر: می خوای هراز چند گاهی به مادرت سر بزنی؟

[صورت یاچک از خوشحالی برق می زند؛ پیداست که رشته ی افکارش از هم گسیخته  
بوده است.]

یاچک: بله. می خواستم از مادرم، مامانم، بیرسم من رو توی همون قبرستون بابام  
خاک می کنه یا نه. ممکنه آبرومندانه خاک بشم، مگه نه؟

پیوتر: البته.

یاچک: کشیش اومد دیدنم. گفت می شه که آبرومندانه خاک بشم.

پیوتر: البته.

یاچک: خُب، اون جا، جایی که قبر پدرمه، یه... یه جای خالی مونده که قرار بود  
مادرم توش خاک بشه. برنش مهم بود، این طور قرار شده بود، ولی ازش  
می خوام که اجازه بده من به جاش اون جا خاک بشم.

### ۳۳

[امور اعدام در راهروی بیرون اتاقش شق ورق روی صندلی نشسته است. سیگار  
می کشد ولی به ندرت، فقط وقتی که ستون خاکستر خیلی بلند شود، دستش را به دقت به  
طرف زیر سیگاری دراز می کند و ته سیگار را می تکاند.]

رئیس زندان هنوز نصف لیوان قهوه اش را ننوشیده است. دادستان بقیه ی قهوه اش را

می‌نوشت و به ساعتش نگاه می‌کند. رئیس زندان با تلفن داخلی شماره‌ای را می‌گیرد.

رئیس زندان: سلول شماره‌ی ۲۴؟

نگهبان: بله قربان. [نگهبان گوشی راه که در تورفتگی کوچکی از سلول قرار دارد، سرجایش می‌گذارد و در رایز می‌کند. یاچک تک‌گویش را قطع می‌کند و به نگهبان نگاه می‌کند.] رئیس زندان می‌خواهد بدونه حرف‌هاتون تموم شده یا نه؟

پیوتر: هنوز نه. [صبر می‌کند تا نگهبان خارج شود و سپس دوباره مشغول صحبت با یاچک می‌شود.] داشتی می‌گفتی.

یاچک: یادم رفت چی داشتم می‌گفتم.

پیوتر: داشتی درباره‌ی قبرها صحبت می‌کردی...

یاچک: آره. اون جا سه تا قبر کنار هم هست. ماریسا هم اون جا خاک شده.

ماریسا، پدرم و اون قبر خالی. پنج سالی می‌شه که ماریسا اون جا خاک شده — پنج سال. آره، پنج سال پیش به تراکتور زوش کرد. توی روستای محل زندگیمون. کلاس شیشم بود، تازه کلاس شیشم رو شروع کرده بود. فقط دوازده سالش بود؛ کلاس شیشم بود. من و راننده‌ی تراکتور، یعنی من و دوستم، مست بودیم؛ شراب و ودکا خورده بودیم. همون موقع بود که دوست راه افتاد و ماریسا رو زیر کرد. توی مزرعه، کنار جنگل. اون مزرعه درست کنار جنگل بود... [یاچک به طرف پیوتر خم می‌شود و حالا واضح‌تر صحبت می‌کند. پیداست که فکرش را مرتب و منظم کرده است.] از وقتی توی این سلول بودم، همش داشتم فکر می‌کردم. داشتم فکر می‌کردم شاید آگه اون هنوز زنده بود، شاید، شاید، هیچ وقت روستارو ترک نمی‌کردم. شاید همون جا می‌موندم. اون خواهرم بود، می‌فهمین. سه تا برادر داشتم، اون تنها خواهری بود که داشتم. بعد از این که رفت زیر ماشین، اون قبرها رو خریدیم. اون... اون... مورد علاقه‌ی همه بود. من هم دوستش داشتم. آگه اون اتفاق نمی‌افتاد همه چیز به‌جور دیگه می‌شد. بعد از اون اتفاق، مجبور بودم روستا رو ترک کنم. یعنی مجبور بودم خونه رو ترک کنم. دلم نمی‌خواست خونه رو

ترک کنم و آگه به خاطر اون حادثه نبود، خُب شاید همه چیز به جور دیگه می شد.

[می توانیم صدای تلقی و تولوق باز شدن قفل در را بشنویم؛ مانند لحظه ای قبل، نگهبان در آستانه ی در ظاهر می شود.]

نگهبان: قربان، رئیس زندان و دادستان می خوان بدونن آیا حالا آماده هستین؟  
[پیوتر از سر میز بلند می شود و به طرف نگهبان می رود.]

پیرتر: به دادستان بگین که هیچ وقت «آماده» نیستم.

نگهبان: شما هیچ وقت «آماده» نیستین. درسته، قربان.  
[او در را می بندد.]

یاچک: اون قبرها رو خریدیم چون که ماریسیا واقعاً عاشق درختها بود. عاشق چیزهای سبز بود. ولی واقعاً عاشق درختها بود. برای همین بود که اون روز داشت از توی مزرعه رد می شد. بنابراین قبر رو خریدیم؛ همه پول گذاشتن. توی قبرستون درخت کم بود و بقیه ی قبرها رو هم قبلاً خریده بودن. ولی یکی از قبرها به درخت داشت و اتفاقاً کسی هم اون رو نخریده بود. خُب ما خریدیمش. بعنش هم پدر رو همون جا خاک کردیم. بعد از اون حادثه پدر دیگه هیچ علاقه ای به زندگی نداشت. اون جا هنوز به قبر خالی مونده.

### ۳۴

[دادستان و رئیس زندان از جا بلند می شوند.]

رئیس زندان: حکم رویا خودتون آوردین؟

[دادستان بند کوتاه پوشه ی مقوایی را باز می کند: دو ورقه کاغذ داخل پوشه است. نگاهی به آنها می اندازد.]

دادستان: این جاست.

[دفتر را ترک می کنند و در راه رو حرکت می کنند. نگهبان از صدایش بلند می شود.]

رئیس زندان: لطفاً بیارینشون بیرون.



[نگهبان داخل سلول می‌شود. یاچک تک‌گویی‌اش را قطع می‌کند].

نگهبان: رئیس زندان دستور دادن که صحبتون رو تموم کنین.

یاچک: لطفاً، توی وسایلم، که به خانواده‌م پس می‌دن، توی کیف بغلم یه رسید

عکاسی هست. یه عکس رو دادم که برام بزرگ کتن و دیگه وقت نشد برم

بگیرمش. فکر کنم بزرگش کرده باشن. ممکنه بگیریش و بدیش به مادرم؟

پیوتر: عکس کیه؟

یاچک: ماریسا، بعد از عشای ریانی. وقتی خونه رو ترک کردم از مادرم گرفتمش.

یه کمی چروکیده شده.

یاچک: لطفاً، نمی‌خوام برم.

[پیوتر بی حرکت می‌ایستد. نگهبان در سلول را بسته و ساکت ایستاده است. برای لحظه‌ای هر سه ی آن‌ها می‌ایستند.]

نگهبان: بریم.

[یاچک تکانی می‌خورد، گویا هنوز حرفش را تمام نکرده است. سپس به راه می‌افتد؛

کاملاً عادی، بدون این که به اطراف نگاه کند. مأمور اعدام چند قفل و مهر و سوم را باز

می‌کند و کنار می‌رود تا بقیه وارد اتاق شوند. ابتدا یاچک داخل می‌شود، سپس پیوتر،

دادستان، رئیس زندان، یک کشیش و یک پزشک. در بسته می‌شود. در همان لحظه مرد

جوانی که قبلاً نردبان را حمل می‌کرد، ولی تا حالا چهره‌اش را ندیده‌ایم، بیرون اتاق ظاهر

می‌شود. به در بسته خیره می‌شود؛ انگار قادر است که آن چه را داخل اتاق رخ می‌دهد،

پیشگویی کند. در حالی که هم چنان به در خیره مانده، به آرامی به طرف در می‌رود و

درست جلوی آن توقف می‌کند. طوری نگاه می‌کند که انگار قبلاً این جا را رنگ کرده

است. روی کت و کلاه کوچکش رنگ سفید پاشیده شده و حتا روی صورتش هم می‌توان

چند قطره رنگ خشک شده را دید. از داخل اتاق صدایی به گوش او نمی‌رسد.]

رئیس زندان: ... و محکوم، از حق استیناف استفاده نکرده است.

[کشیش چیزی را در گوش یاچک زمزمه می‌کند. یاچک نیز چند کلمه را زمزمه می‌کند و سرش را پایین می‌آورد. کشیش روی پیشانی او علامت صلیب می‌کشد. یاچک سرش را به طرف دست کشیش خم می‌کند. سپس درحالی که سرش را بلند می‌کند، رئیس زندان قدمی به طرف او برمی‌دارد و پاکت سیگاری به او تعارف می‌کند.]

رئیس زندان: سیگار؟

یاچک: بدون فیلترش رو ترجیح می‌دم. [مأمور اعدام یک پاکت سیگار «اسپورتس» به او تعارف می‌کند. دست‌های یاچک لرزش ضعیفی دارند. پیوتر کبریتی بیرون می‌آورد؛ ولی مأمور اعدام فندکی را آماده دارد و سیگار یاچک را برایش روشن می‌کند. همه منتظرند، فقط یاچک سیگار می‌کشد. پیوتر کبریتی را از جعبه بیرون می‌آورد و آن را دو تکه می‌کند. صدای شکستن کبریت سکوت حاکم را می‌شکند. مأمور اعدام یک زیرسیگاری در دست دارد.] می‌خوام... می‌خوام یرم دستشویی.

[مأمور اعدام به در کوچکی در یکی از دیوارهای اتاق اشاره می‌کند. یاچک پشت آن ناپدید می‌شود. دوباره، همه ایستاده و در انتظار هستند. مأمور اعدام به طرف در می‌رود و به آرامی در می‌زند. سکوت.]

[دکوراتور، با همان قطرات خشک شده‌ی سفید بر روی صورت، مثل قبل جلوی در اتاق ایستاده و به آن خیره شده است. گرچه فقط یک در بسته جلوی او قرار دارد، به نظر می‌رسد که او وجود مانع بزرگ‌تری را احساس می‌کند.]

[سکوت ادامه می‌یابد. رئیس زندان کمی نگران است و به طرف در می‌رود ولی در همین لحظه در باز می‌شود. یاچک به آرامی بیرون می‌آید.]

یاچک: نمی‌تونم برم.

[مأمور اعدام دست‌هایش را می‌بندد و او را به طرف پرده هل می‌دهد. معنای واقعی اتاق آشکار می‌شود. یاچک و سپس مأمور اعدام وارد تورفتگی کوچک دیوار می‌شوند، مأمور اعدام پرده را پشت سرش پایین می‌کشد و صدای تلق و تولوق نرده‌های آهنی در فضا می‌پیچد.

حالا وسط تورفتگی، به آرامی و با جدیت، طناب را دور گردن یاچک می‌پیچد. به طرف دکمه می‌رود و آن را فشار می‌دهد. درجه‌ی زیر پای یاچک با تلق و تولوقی که مطابق میل مأمور اعدام نیست، باز می‌شود. بدن یاچک چند ثانیه تکان می‌خورد و به تدریج بی‌حرکت می‌شود. پاهای مرده به آرامی جلو و عقب می‌روند. پس از لحظه‌ای، مایع قهوه‌ای غلیظی از زیر پاچه‌های شلوار مرده روی کفپوش می‌ریزد.]

۴۰

[دکوراتور جوان از در سلول کنار می‌رود و در راهرو به راه می‌افتد. راهرو تاریک است و پس از مدت کوتاهی لباس کار دکوراتور شروع به ناپدید شدن می‌کند و سرانجام در تاریکی محو می‌شود.]

# 10

## Commandments

**Krzysztof Kieślowski**

Translated by  
**Erfan Sabeti**

Mahriz  
Publica-  
tions  
شماره ۱۳

ISBN 978-964-7049-20-7  
Rls. 92,000

